

Call
327

Babar Collection

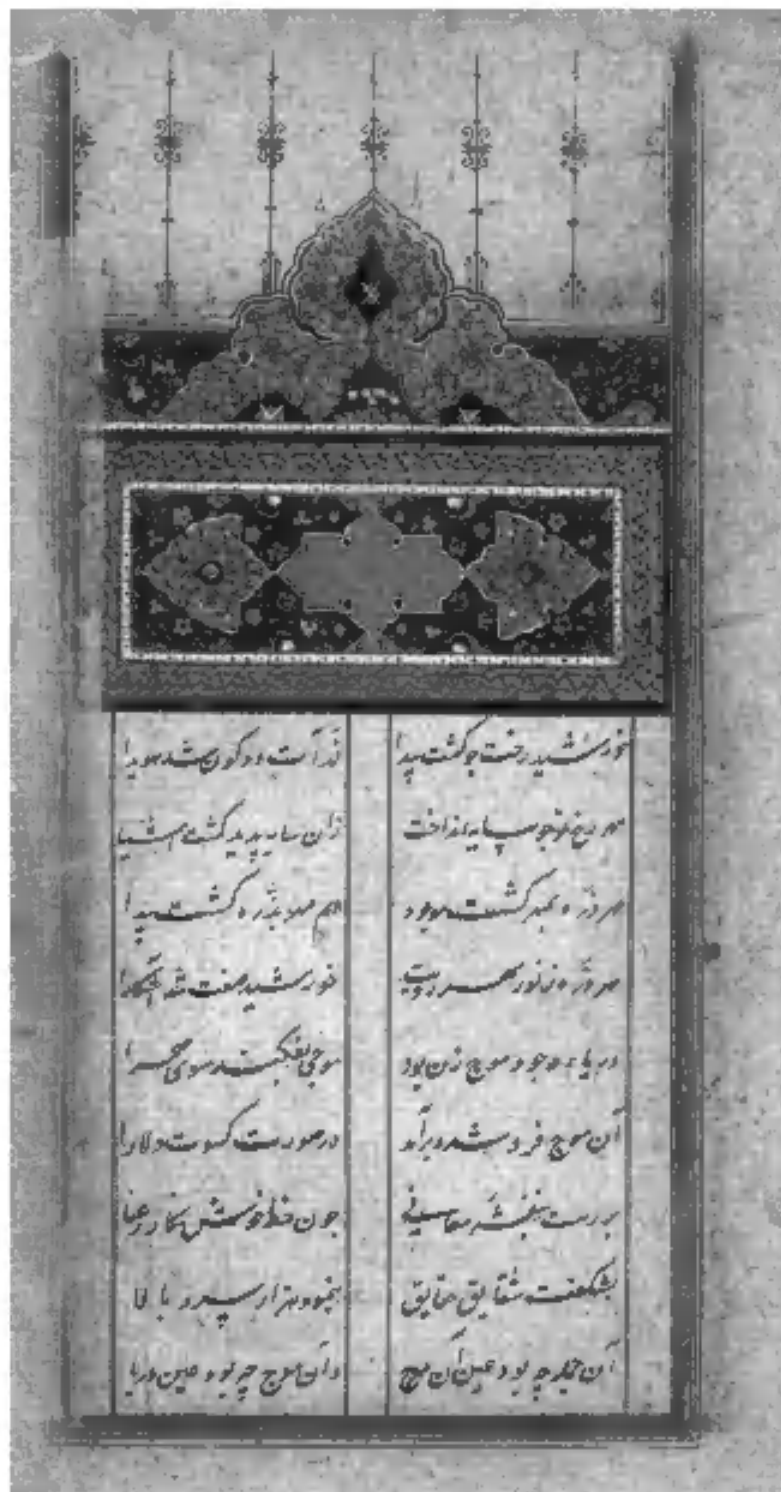
۳۲۴

دیران غریبی

۱۳۳۳







نور شد رخت جو گشت پیدا	نور است و در کون گشت پیدا
هر رخ تو چو سپایه نداشت	ز آن سایه پدید گشت همیشه
هر دره و بکر گشت پیروز	هم عهد پنداره گشت پیدا
هر دره و نواز محسوس بود	نور شد رخت جو گشت پیدا
در پای و در جود موج زن بود	سوی بخت گشت سودا گشت
آن موج فرو شد و برآمد	در صورت گشت و لاوار
بر دست بخت گشت رسیده	چون خط خوش گشت نگار عینا
بگفت شایق حایق	بنمودن از سپرد باقا
آن جگر چو بود عین آن موج	و آن موج چو بود عین دریا

هر چه که هست بین گل است	بس کل باشد سر تر از گل
اگر چه بود سیاه و سیاه	هست سیاه و سیاه
و با وجود ظن و خورشید	خورشید حال را بتولا
همی بود در زمین و ملک	کانت کتاب حق و ملک
و همی بود در زمین و ملک	بهره و جهان و ملک

و همی بود در زمین و ملک

پادشاهی آن جام همدار	دی از مار و نهی بخش مار
خدا را اگر تو اسیر کردی	بکن کاری بکن کار خدا را
چونم خوشتر است کردی	دل و عقل و روان و دیدار
جان پر قلب و پر قلب کردی	پله قلبها زن یکمبار
تو را می ساختن از شاهیه	اگر سببی بود با شاهیه
که سلطان شود و کردی	نشاند بر سپهر خود کردی
نظاره اول پر نقش و نگار	بر نقش و نگار اول نگار
پادشاهی کنی پاک کردی	در این آینه گیسوی نگار

بر از نقش جان نش پاک کرد	نقش روی خود روشن کرد
برابر آسمانل جو خوشنید	ز کوکب پاک کن لوح دهد
پا بر خندلی اذ از اسب	بانده سر کرده این سار
دل طرب شاه	
ای جلد جهان در رخ جانک بر پو	وی روی تو در سینه کوکب
نات چسپ تو در لبت فکاز	کلیس رخ خود دیند و شد
سر خط رخت داره جل رخ خود	بر دیده خود و جود صید کوه
از دیده مشتاق برود کردنگ	تا چسپ خود ز روی جان کردنگ
رویت ز بی جود کرای چست	آن آینه ز نام نهاد آدم و حوا
حسن رخ خود از سر روی خود	ز آن روی شد آینه حید
چون طرغی شود تو ی غیر تو گشت	بس از یوب گشت پدید این سو
ای حسن تو بدیده خود کرد و بخت	از دیده خود و دیده عیان خبر خود
ای مغربی آفاق پرا ز لوله کرد	
سعدان جانشن جو ز غریبه صرا	

<p>ز روی ذات بر کفن نقاب سارا نقاب بر کفن از روی دغم محمد کن اگر چه بر تو انوار ذات محو کند اگر چه دانی نیز بر توئی تو نیست اگر چه سایه عقی مغربست جهان فروع چرخه خود انعامی داد نقوش کثرت امواج ظاهر دیا نمی سپرد که زمان کردی زاطو مهاب ز مغربی جو توئی نا طرح زیست</p>	<p>نماند با سپیم کمن چهره سارا ز کج و حدت ملوت دمی تاشد جو این نقاب بر اند جیب اشهد ز ما دین بستان کرمان من و پدر و یک سار جباب آدم است غدار ز چشم و امن بدل غدار غدار جباب و حدت باطن شدت و طمان که نور دید توئی چشمهای بیند نماند که کنی دیده است روی زیست</p>
<p>و رای مطلب هر ملک است مطلب بکام چاک کی هیچ جود ز سپه سهر کو کب ما از سپهر است بهر بیاختند زین فکر دل دلی ز...</p>	<p>بدون به شرب هر شارب است شارب اودان شارب که پرست میکشد لب که است ذات مدنی سپهر کو کب سوار هیچ روانی بگرد کو کب</p>

در طلب مشو

منور زوز شب کاین چرخ بود	که رفته رخ او بود زلف تو
بسی که جان و جان در عشق کوشید	دققت یافت ز سود و زیان کسب
آه و ناله تا گشتی حسرت دارد	که گشت زنا آه و ناله پارت
تو دین و دین با کسید و مصلحت	که دین و دین خست دین و دین
گشت لوح دل ز جگر کاین گشت	جو مصلحتی اگر است هست بل کتب

دل را چو اندر رسد

چو که در گشت دست در کل	چو که بود که مینا و تبار در دل
دست خویش بل صبح با جان زل	نزدیکت همی تا گشت در کل
چو ماه بود که از آسمان سر و حد	نشت خوشت منکن بر رخ نرگ
حکایت کرد که افتاد در چو بابل	چو حکایت درین قمر چاه بابل
چو سوخت که پیاپی هم بر مردم	ز خوش خویش دریای او بابل
نزد خوشت بکوه می پزیرد دل	چو خوشت پذیرد بخت قابل
نکر که روی از زلف خویش گشت	از دگشاده شود مهر از کل
اگر زعفران ماه روی تو گشت	بیاد هندوی او شو که هست معل

و مغربی طالع زفتی کایات بدوز

ما کمال طلب یکنی ز کمال

و من اعیان ایضا

چچ دانی که ما کنیم و شما	سایه آفتاب و نور خند
پرتو آفتاب و تابش او	تابش مرصع میریانا
از نظره صین حکمات بدوز	تا که سایه نماید ست یکن
سایه و آفتاب یکدیگر خند	جست او و احد کثیر نما
چون سینه بود سایه و کار خند	یار ب این کثرت اندیشه بد
شوی و احد مگر که چون کردید	صین پستی و مجله مشی
یکدیگر از سایه و نور خند	آنجو نو سایه و تابش هر جا
مست یک میری این حرمان	یک سماست این سما
درات و جسته هم نوبت صفت	عقل و نفس است و طبع و شکل
جد نقش نقیسات وی اند	هر چه پیشدور زمین و سما
بهر از آن تر از نقش خرد	می نماید بخوبی شتی خود را
مست اندر جهان کند و نو	آفرین نامشش آدم و حوا

کاه بجزین شود کی نیل	کاه دوا حق شود کی عذر
کثرت سوختش کوناگون	غیبت آقا ز جنبش دریا
نیست خورشید ز شمع	غیبت سایه ز آفتاب جلا
آبجی امواج خویش است	گشت طاهر کمبخت من و
نقش این موج بحسب بی پایا	دشمن نیست منسوب و ثنا

وله نور امید شده

بیا در بحیر طاقور کاین برین و مارا	که نادر یا نگر وی تو ندانستی چه در مارا
گرچه جبهه از آن جوی بدین در یکشد در و در	جنانست خود که رواند که ناری باو
هر امواج دیدار بحسب دریا نیل	بعین دایم که تو اسیر سید علی
تو زان فرقه فریفته بیرون از زمر جمعی	اگر از یکدگر فریفتی اسپم و سما
در احد کردی احد دست ناید ببرد	جو فردی یکی پی سپیدی و خرد
کثرت سوی واحد شود وحدت سوی کثرت	ز راه وحدت و کثرت توان گذشت
دانی زیر و بالایی زین آسمان چون	نگر وی تسلوی زده و تسلط ازیر بالا
بپستی نهر جانافرو و در خور دانا	ز سپیدی جو چنانست آن پیمان و با

ای منفرقی عشاقی مغرب را اگر خوا	برون از مغرب و شرق نباید بست فغان
---------------------------------	-----------------------------------

در این باب اندک چیزها

در چشم عاشق کن بختی روی زیبار	که ببرد حق نداند کسب حال حسن خدار
بجو از دل عاشق پاسبان گشتان بگذر	بر روی عالم آراست میار روی محسدر
و می از خلوت دعت عاشقار محسدر	نظیر با طراوت شکون به چشمانل تماشادر
و باغ جانل دل بوی تو خطه کس	ز روی خویش هر دم بخش در چشم من
ای یوسف مصری دامت با کس	خوین یعقوب پدل رفیق جانل بخیر
و خلو اگر ده پنهان کس کشته کرد	اگر خوش کسب خواهی بجز آرزو دار
ای ترک دنیا می پاسبان را به دیار	ز دل ترک تو خواهد کردی ترک بیار
و بر سوز زدن دارد لب شیرین	اگر شکای دوست میدارد تویم شور
خون با محمد سید ای ندی کم گن	اگر محسدر می نمیداند زبان دل در بار

در طایب شوار

ای طایب جان بول اندر غنیمت	تا حسنه درین قنای تو تن
ای طایب خوش همان زان کشتن	چون بود که افشای ناکا به کشتن

آن روضه دکن کشن آن بیل و سون	که با که فراموشست کردید درین کهن
از ترید کهن کهنم بکافین	و کهن نفس تن را پس تن تن گوین
پرسیده بران کشتن بگرفته نشین	هر فان هم آوازست مجموع ازین کهن
زین بجای خوف جان رو جانت	در سپیده دامن و در دامن کهن
بهر دو سپیدانه و لاله در سینه	ای طایفه افلاک در دامن تن چاک
بر منظره تن نشین کشاده روزنه	باری جونی باری پرورش ازین کهن
کافین است برای تویر خسته	ای منبری اسپهبدان چاه شوی ساکن

در نوارده شصت و دو

بیدر دیده جان چسب بر کمال چسب	چو تافت بر دل بر توی چال چسب
کسی که یافت دمی لذت و مال چسب	چو التفات بلذات کفایت کند
ولی که گشت گرفتار زلف و مال چسب	بیدارم و دانه عالم کجا منبر و دایر
سری که نیست و چالی از خیال چسب	خیال ملک دو عالم نیاید و خیال
هر که چسب در آید بود چال چسب	و رون بر چنان از چسب پر شده
هر که از چسب نزارم نزارم چال چسب	باز تافت و دل جان از چسب پر شده

سستیاج بود دید در این برکت	جو در درون تخیل شود خیال صیب
از شرق دلت ای منبری جگر و لعل	هزار بدر بخت از نظر حال صیب

در بیان عیفت

ای کرده تخیل رخت از چهره برکت	دی پس جمال هر خوبان تو منسوب
بر خسته رخت تو به راه پری دوست	عرفت در میان و فقر حسن شد کسوت
محبوب ز هر روی بگریز روی تو ببرد	خویشست همه و به بجز روی تو محبوب
بر عکس رخت چشم ز این کاران	در آینه روی خوشت یوسف بگوش
در شاه و شاه و تویی مایه منقلب	در عاشق و معشوق تو طالب سلب
در بیکه باغ نسیم ز ارمی پر سپیده	آنها که گشته بید و به رنگ و گل بوی
ببارد بخت کرده مرا خازن دای	درین خانه کز نیست بکام دل جاد
ز این زلف پر آکنده در آن غمزه رخ	پر گشت جهان سر بر از غمزه و آشوب
محبوب تا شد رخت از زلفی ای دوست	کو خود بخود هست از رخ زلفی تو بخت

در وصف کسیت

از کمال است ساقیت جامه شاد	از آن جوهر کسیت تو نام دام خرا
----------------------------	--------------------------------

<p>را که زنده قول دوست و کشت شاد و بر رخ لب بر طالع مسود بدین صفت که منمست ساقی بهی بدین صفت کرم در حساب کاه سی که بختبر از لذت و الم باشد حوا با وجود تو منمست از هیچ خطاب که کنی با من این عجب بود مخو ز مندری آداب و طریقت عشق</p>	<p>چه عجبست آواز غود و جگ در سا کنست بار که بختم کشد و دیده زود عجب که باز بستم شاد را در سر عجب بود که کسیر دگر از عجب ز از نعیم بود گیش فی زعد بسبب و جوگر دان رخ شود در سا که ساید را نمند مسیح آفتاب که کس بخت زستان و طاعتان</p>
<p>دله نصیف</p>	
<p>ای روی ز مهر کون ذرات ذرات که رسپند در مهر اسما و صفات کون هر یک نه سپیم و زلفت بگو جون و شست ظهرو از منظر</p>	<p>ذرات تو بر و ن زنی و آفتاب ذرات که و مهر و شست و ذرات تو بود و کاند نه شکل و نه رسپم و وضع اسما و صفات را کلاست</p>

سودمند شد بهر این کار	ارضین و عناصر و سموات
مسلط بر زمین و مبین	شد بر ورق وجود آیت
از روی نگار و از تو ایل	دیدیم عیان که او محاذ است
یک معنی و صد هزار صورت	یک صورت و صد هزار است
مصباح رخ ترا نگار	گویند ز جامه دین و ملکات
هر تو ز من بی عیان باشد	با آنکه عیان از تو است در آ
دل طایفه شریه	
ی صفات بی کران تو طلبیم کج تو	کج تو است کشته نهی در طلب است
ست عالم بر نقش عالم کج تو	از عالم نقش هرگز حل نکرد و مشکو است
ی صفات نقش تو در کارگاه هر دو گون	سایه نور صفات هر نقش مکان است
کل نقش کائنات از تو در ظهور	کرده باشد این عالم در عین ممکن است
بر روی تو خود سایه زد و آید	ز آن بسبب هرگز نباشد مکران او را
سایه ناچیز گوید هر زمانی تو را	ای تو ظاهر شده ما هم چو تو ظاهر شد
سایه نیستی ناید لیکن اندر اصل	منیت را از دست ایشنا خنثی یابی

<p>کی نور و خضر است از تاب و این سرچشمه ای دل که شسته حیران لبان منور چیده</p>	<p>تا تو غمت را تصور به که کرده است تا جبهت را که می خواهی که بزرگ کن از تو</p>
<p>دل نور احمد شمسده</p>	
<p>ای کایات ذات ترا سطر صفت تو دیدم غریب تو آنکس جلوه کرد تا آسمان چسبن و جالست طو رفیت تا یک قدم که کردی تا آن یک نظر تا پس که ابر قیض تو بار دیدم تا اسام سونات بر چسبن تو جلوه کرد تا و صفت را از سر شوق بجه کرد تا ای چرخ به ای چرخ در آور و چرخ تا ای مثل لطف ایند چون که چون تو تا ای غزل خزان این و ای خازن این تا ای مرکز دار و جو و محیط جو</p>	<p>و ای پیشانی دیدم صفت تو صفت شد جلوه گاه روی تو مجموع کایات ظاهر شد نه چله ذات کایات شد مؤثر و ز تو و چرخ دار و دست سر بر زو از زمین عدم چشمه حیات شد بت پرست طایفه صام سونات کافر جو دیده چسبن از صفت و لای از شوق شست جلوه افلاک را بر هرگز ندیده و دیده ابات و اموات و ای شکل و و عظم و حال و شکل و ای محور قطب ثابت و چون چرخ</p>

یا بر سرخ البوارخ یا جامع الشکات	یا اهل الطاهر یا اهل الطود
یا اطفاف الطائف یا مکتب النجاش	یا اهل الحلال یا اهل الاطاح
ورسوی نوصلات فرستم تو می شناس	ورسوی نوصلات فرستم تو می شناس
ای تو درازگی و ای تو ترازکاست	ای تو ترازکاست و ای تو درازکاست
هم عقد و هم کلبه ای دم من و هم تو	هم در و هم روی و هم تو و هم فرج
هم هم هم همی هم هم ذات و هم صفت	هم کج و هم طوسی و هم چشم و هم ردا
هم عرضش و درش و هم غافلک هم	هم زهری و هم مزب و هم مشقی و هم
اولی صفت	
و می بیند بیان پس آن زمان است	ای از دو جهان که یک است
هر لحظه می شود میان یک است	آنکس که بعد از مرگ است
بنو و جمال مرزما که یک است	آنکس که بعد از مرگ است
پیداشده و یکبارگی است	کوی که تمام از دو عالم
گو یا شده و پس بر یک است	کشتی که همیشه من فرستم
پوشیده و پس جسم که یک است	کشتی که از جسم و جان بر دم

کشتی که زانیم و نه انیم	پس اند همین بود کشتی
ای آنکه گشت گشت کرانه	با قدر تو کج درین بران کیت
آنپس که می کنند بجای	از حسن و جمال رسد کیت
آنکس که نمود چسب خود را	و آتش نیکند و ده چشمت
ای آنکه تو نامه در کاسی	تا کرد و یقین که این کیت
در دیده منور بماند	و ز دیده او به بیان کیت

دله کس پس سره

چون یکاه اهل جود دست	چشمت چهره ای اهل خود است
چون ز یک جزئی نشد صادر	پس کی پیش نیست آنچه صادر
یکدیگر بخت زشت و کدو	کی گشت سینه نو و نیکو دست
و نه سپهر و نه ز عالم مرد	در جهان نیست کانه و مرد
احمد اندر ولایت احمد	نیست احمد که هر چوست احمد
ابد اندر سپهر ای او اکر	اندلی اندر جهان ما ابد است
ظاهر کسیر چنگی است	باطن بحر سپهر سر ز دست

مست او نیستی بیاد دریا	کر او را همیشه چو است
نفا در شرا همیشه انو باطن	چو شش وجود و قوت و قدرت
پاشش چو است چو است کرا	طافش را کران نه است حد
اسفندی بر کز غرق این در است	و اسید و زده اش و سر است

در زبان هر فرد

نزد از نام کونا گوی شری نیست	کر به سپید از نام زانی نیست
چو چویند و ز آب بحر موجی نیست	اگر است اندر موج باشد یکبار نیست
ن خطای کرد با خود گشت پد اکشا	عقل و عباد عالم بر خطای نیست
ن خرد سپید ز خود و جهان خطای نیست	چند از فلاح را از ان در خطای نیست
ن که عالم را و جوی آب و دی نیست	در پیا بان عدم عالم شری نیست
نست عالم ای که بری نیستی نام	بر عید نیستی مطلق نیستی نیست
ن که نیستی تو آمد روی در بر است	بر مکن از روی کوب و فغان نیست
ن به سپیدی درین کتب مستور	چند را خوانم حرفی از کتب نیست
نری آمد عجب راه جان من نیست	نه کفر از روی چندان تر جانی نیست

دو عالم هست بخش صورت بود	در جای بخش صورت بگذاشت
هر آن جوی که از دریا جدا شده	جواز دریاستان در پستی بود
جو یک از دست آمد بدید از	درخت و برگ و بار و نخل و یاقوت
قطب بود اگر گوشتی که مجموع	نشان یک از اصلی خود در دست
از حد آهسته یک روی مقابل	اگر چه حد غایب یک روی دست
هر آن قشتی که می سپید از از	که او نشان قشتی در بیکر
تا این پیشی و ابروی کس نیست	یقین میدان که این چشم در بیکر
نگار کرده در خوابان غلبه کن	در این بین چنان چسب رخ دست
خوابان غلبه روی نگارند	در این بین مغرب چسب رخ زان دست

دل طالب شهادت

هر که کشته آفتاب کجاست	آب هر سو روان که آب کجاست
خواب و دشمن زد و دیو پشید	اگر جهان بین بگو که خواب کجاست
است پرسان که است را دیدند	یارب آن چو در خواب کجاست
داد و در مسکده سیح گردید	اگر مجلسی که کوثر آب کجاست

سجده

<p>کر ایاری نایب کجاست همه بر کشته ها مضطرب کجاست عارفی حسیته از حجاب کجاست کجاست مفتاح فتح باب کجاست جذری بی که آفتاب کجاست</p>	<p>خود بی نایب چه کرد همه بر کشته مضطرب چه دل همه در پرده خویش از جوین چند پرسی که خود کسب ندی سزای چون تو همه مشرقی</p>
<p>از باب شرا</p>	
<p>دو کوی خسته کرد و زبیر بود جهان کومت میا کشته از فروغ شد چنانکه بر تو نورین شک ظلمت که بپشم زانو یافت پیش باد از آنکه سوخته کرد کار پیش نهاد خاک کوی تو کانی نشست اگر این طاک بود موجب خلاص بجز خویش طلب کرب کانی</p>	<p>کر ز روی بر زان نایب صفای پیش نایب تکی ذات کو شود پیش بر تو فرستید سایه بگریز بجز ز کون جانی بر پیش بر تو و آفتاب میکان ز روی چون شهر بر ز روی تو کانی نور نامور است زین طاک منید پیش و باش در اگر تو محو کردی کجا شوی ثبت</p>

ز منور پست خان آفتاب رسا در شمس | اگر چه مست نواز در فروغ آن نور است

دو قصه پس بر

ساقی باقی که جام مست آید	باد نواز در او کان بلبل که در است
بلبل در چوین باد را که شنید	اگر نواز نغمه و جام سپید است
نور سبک و چو لاله در دل که در	تا را در سپید چو آن نواز است
دیدم از مستی جو پستی زلفها	عالی را سبک نه فدا دیدم که در
چون جیب باد و می شد در قلع	هر دو عالم را بدیدم که در
هر بود آنرا که در فدا بود	حسب بود آنرا که سبک بود
زشت و سبکی نمود با بنود	هر که سبکشی زشت و سبک بود
هر که از شمس می پنداشت	آهسته آهسته بدیدم که در
مفری را چون مخافی نیکو چ	روز بان که شمس چو بایک است

در طایفه شاد

ز منور خیب اول انوار خاتم فرست	بپس بری خوردن نخل تو تمام فرست
ز برای سبک که خستای بی با جان	نغمه بی منتها و حد را با تمام فرست

نورانی

<p>در تمام پادشاهان است چنانند ایام که هر سوزی گشته باز هم سال در محفل نیست باز هر که ایامی چون برای سبزه می خورند که خایم ساختنی چندی چون که در ملک فنا و ترشام کرده آنچسپه دانی بر دو سال می باید در زمان مغربی با غر و ملک و درین کو</p>	<p>قوت قوی بی پیر و پنهانم در است هر زمان هر صبح چون در ایامی است چون خوشی بندگی رشتا و سلطانم در آنچسپه دانی که خدایا باید آنم در هر زمان باج و خراج او پیش شاهم در که در پستی بعد ازین در حال خدایم در که بر خوان کو پس بنگارم نامم در</p>
<p>چنانکه چشم جهانم است جز آنچسپه را که است از جامه بجای تو نم از خود گشت بخود و نم خدی که بسته بود و گشت خود پر و شد آنجا که در گشت بود و کیسان بر میست و شبها</p>	<p>که فی پادشاهم از سرنی سر زده نه نامم در جهان هر که گشت اگر باده و ده ساقی از این است بود و مرست آن چه و شکست روان بر خاست از پیش و بر گشت زینت نیست</p>

در نورانی

کسی کو سب کی سرگزشت	چو سید اندر که چو هست بهشت
ز جلا و زبستی در گشتیم	کون چشم ز بالا اندر است
جو در زوایا و چارهایش	کسی که خبرشش روی جاست
خرومایه کرد در قلاب و کون	چو سیر دل چو بخت
و که در مشرق و مغرب گنجند	چو ذات مغرب از مغرب است

و از این سبب شد

از مظلوم و از بخت جان و دست	نیک از مظلوم و از بخت جان و دست
منزل جانان بجان و دل می بودم	خاطر از جانان که او در دل جان است
و میان آب و گل با ناله جانان	منزله که هر چه درون از غلظت آب و گل است
کسی و از نه با خود چو سبب گنجی زندان	نیک که پس از غلظت و غلظت می زندان
ناله در یاد و دریا جبهه تا بود و لیک	ناله در میان و دریا جابل است
چشم منیش از کسی دارد که غرق باشد	در نه نقش روح چند که او جابل است
نیت کمالی در دو عالم نکند چوین است	عین دریا که در میان هر دو عالم است
چو عالم نیت و آسایه جسم و جود	روی از عالم که در آن از غلظت آب است

نیر

سایه بر نور استید مگر نیکو تر در کمال نیت شن بر که باشد بر ملاک استقیم چون بر پستی کوی هستی و باطل نیست نقطه توحید و هر جمع و دریا با بحر است دانی در بیان این و باقی است	سایه بر نور استید مگر نیکو تر در کمال نیت شن بر که باشد بر ملاک استقیم چون بر پستی کوی هستی و باطل نیست نقطه توحید و هر جمع و دریا با بحر است دانی در بیان این و باقی است
در طایفه شرافه	
برون ز عالم نفی جهان ایست علامت و اثر انگیزی علامت نشان و نام کسی را که او را ندانند وجود یافتنش نوعی از نماند در رای منزلت و وقت تعلل نسوی کوی فراموشی و بی نشان نزد راه مسیکه و کعبه و خوابگاه و نه نیم و نه امید و نه اندیشه	کوی آینه روی شاد و است جوهر درونی کایات توان یافت کسی بخت و جوهر لایح هر دو جهان کسی که در دو جهان نشاند است تقیم اگر باشد تقیم هیچ مقام طریق اگر نذر و هیچ راهی رود هر کسی که ز سر پای کرده است مدام کسی که هیچ نذر و ناز و نوزد

کسی که حالت او فزودن حال است	بیاورد به حال است هر چند دور آرد
چو پیش بر تو آید از مرز در بهشت	چو بود و منتهی انداخته ایست

و نه بود اندک شمس

چو به نغمه دلم و آوازانش از طاعت	بیاورد ساقی از آن کی که مست است
ز قید جسم غلام و ز بند نفس بخت	از آن شراب که جان و دلم از ویام
از آن شراب که بخشد حیات بعد از حیات	از آن شراب که بکشد روح و ارواح
چو بن مرتب از روح راجع در است	بیاورد بر دل و بر جان روگان می دیز
از آنکه میل تو بچو به بهشت با غایت	بیاورد خنده پاک از برای تو خالست
ی که ز نذکی بایند از عظام رست	ی که جان تن مرده در زنده پوشش
اگر چه روی تو به بهشت در جمیع است	چو خوشش بود که در آنی جنت توان دید
که منظری به ازین نیست و در جمیع است	بیاورد جو و گمان بر کند در غلظت دلی
به چنین که روی جوشنی نماید ست	بیاورد بوی دل افغانی کنی و سپهر

و نه پیش سر

بروی غلظت از جانب و بر غلظت	کفر غلظت از جانب و بر غلظت
-----------------------------	----------------------------

و نه پیش سر

دل نظر عالی و نظر کمال در شمع است	یا درست کرد و ناظر این نظر است
دل نیست حوالی و حرم دل از دل است	اخیر که با و تحت این بوم و دولت است
دل نقش رخ دوست در دلش توان یافت	که نیت از نقش جهان چنانی و دولت است
دل عالم او هیچ شب و روز نیست	که بر تر از این عالم ایام و دولت است
دلری که از دجله جهان گشت بدید	آن ذکر نماید ازین بحیرت است
دلی که بجز از عشق درین خط نیست	عشق که در خط دل حاکم و دولت است
دل خط دوست که است بسکین	محضیت از آن کس که نه اوقاری دولت است
دل منی که پس از فراز عالم دولت است	چون عالم دل ز اعلی و دو عالم دولت است

در حدیث

کس را در چشمت نیازی که مرگ است	کس ازین باور که با پیغمبر از و مرگ است
دلش در دست بیلی جانب فقر و گنا	که بپندی در جهان که در نظر است
دلست با دست سر زلفش دل در جهان	در نه چهری ز اول و جهان است
دلیران عدوت و آفتاب که با دل است	خود دل که محمد آن دلدار است
دل چاکس را دل ز لعل او سر و دل	دلینک بتواند دل ز لعل او سر و دل

مکتوب

هر چه آید که کند بر روی که پسند است	دست در سبزه تاراج دل کیست
چون کم چیزی نماند در دل و در دست	که در دست بود و دل نماند در دست
و آنکه در شغفش بکلی نوشتن و نوشتن	باید که عشق او از خود بجای رسیده
چرا به این که کسی هرگز به و نوشتن	از پی سوز او از نوشتن باید برید
مغربی را اینک از خود هیچ پستی نیست	پستی که مغربی را هست از حق است

ایضا

که چه تو مجوری از وی و تو مجور نیست	یا تو هست آن یار و ایم و تو یکدم دور نیست
سکاف با روی او از دیدن مستور نیست	و دیده بکشت نامرغی افتاد با روی او
که هم مانع دیده و از دیدنش جز دور نیست	لیکن رویش را بخور و می خورد به دور نیست
در چمن نیست که گشتم سبیل و نیست	چیت از باب دل خوار جان و نیست
حاجت رفتن جوای می که دور نیست	که تر آید از او باید بهر طور دل
چیت آن که در کتب و لوح و دستور نیست	که گنای که در تو مستور است هم هر چه نیست
که آنکه اوینا نقشش خفته شد که نیست	که در آن پشته که اوینا نقشش خفته شد
بشنو از نام که این کفار از من نیست	نام و مشهور بگوید اما الحق المبین

مکتوب را

مغربی را با تپش مغربی خواند تا که
کریمش مغربی اندر جان شمریت

و در روح اندر رو

یافتد ز پیش آدم از کجاست	بج سواست که عالم از کجاست
جذب شد یا خود علم از کجاست	با روف اسپم علم در حد
این عالم کج حکم از کجاست	کج ذراتش را هم حکم
زنده کرد اندان و سار کجاست	آن دی کردی پیچیده
هل عیسی است مریم از کجاست	استخوانها که در جسد زنده بود
حکم و تنی است قائم از کجاست	قائم ملک سیدانی ز چیست
دین خیالات و آدم از کجاست	چست اهل فکره و خفیت
و آن یکی پو سپسته قوم از کجاست	این کجا زنده و دایم چیست
می ندانی شادی و غم از کجاست	ساده و بی کاه و بختی و بی
که هر دو سبب کائنات از کجاست	اینکه باشند و نه ز در جهان

مغربی که زانکه می رسد به کو
کاین کی پیش آنکه که کجاست

جبرید

۱۷

بسم الله الرحمن الرحيم

آنکه که او دیده که جان و دل نور بهر است	هر کس که ای کرم صورت او در نظر است
خبر و دست به این که نذر و خبری	و روز آتی چو می آید به جای خبری
بی بد و بد و کسی که نسیب خود در دشت	اثر از دوست کسی نیست که او بی اثر
را به بی پای و راست است تو توانی نیست	نیشین خواهی چون بهر بام و سر
و نه می آید و زن این خانه را بر بام	تا به سپیدی که در رخ نه که بر بام
تو به این چشم که جگر و معنی سپیدی	پیشم صورت که در چشم معانی اگر است
خفتش حلی که در روز و زهری سپیدی	در کت میست که آنجا همه زهر و زهر
و نه سپردن رنگ به زهر و زهر	مسسه فی زهر و زهر و زهر و زهر
منه بی علم تو شکست و دل به زهر	دل کن میست که کو جامع هر شکست

وله طایب شاعر

آنکه که نیت بر صفتی جوهر مادی است	آنکه که نیت بر صفتی عظم بر با شریعت
چشم حق بر کسب نازق تواند دیدن	باطل اندر نظر مردم باطل بین
علی تو محبیه نرود به زهری که درو	خار و کوب و عود و کبر و دریا و کسب
سکین دوست ز جان طلبیدم گفت	سکین دوست اگر صفت دل می کشد

و نه که

از تصور سست که او را نظر جوهر نیست	دود که در نظر از بر شست بکار
جست اهل حقیقت بحقیقت این است	یست و در جست ارباب حقیقت بر حق
آنچه منظور تو آمد شش بر کفین است	و بر بیانیت چستی نظری در کج
ز آنکه چشم تو به افقش و نه در جست	نظرت هیچ به افقش نگار چشمت
مینست عجب که او را هست و نگین است	نظری از تو به توین تو در جسد
و من اینها را اینست	
آب حسن و بسری هر دو درون زبوی است	من روی هر بر روی ز حسن در و است
قیل و قال دل دلق خم ابروی است	شبه اهل نظر رخساره جان بخش است
در حقیقت روی خلق جلوه عالم سوی است	هر کسی که چو سوی رویی آورد و است
جست و جوی کریم دمار غیب و جوی است	نشده از وی هم با بس طاب او گشت
تر که چشمش در پناه طره اندوی است	ست روی رخساره از زنگی نقش است
جان زمر دم می ربا به غم خا و دمی است	نکر از چشم پری رویا به غم خا و دمی است
دل به کوی که می آید فردا کوی است	کج کو نیست خالی ز این پری ر دور
جمع مجموع دل طاعت کسوی است	سکن و نایمان از این نگینش بود

مغربی زان بکینه سیج بکشتن کز درو
مکرر ایکنی دلو کاست رنگ دلو ایست

دلایین

بی دل و دل ز تو انیم نشست	بی کمال یا تو انیم نشست
سایم چون چشم مست او بود	بکزان شمشیر تو انیم نشست
چون بیت و ز ناز غنچه روی و	بی صفت و ز ناز تو انیم نشست
بر امید و حد که زید ار کل	سپیش ازین باغ از تو انیم نشست
یار ما آمد به زار غنور	گفت بی باز از تو انیم نشست
ز آنکه در غنوت سرای کوشین	بی اول و الا بعد از تو انیم نشست
بیل آسا و کله پستان غش	یکدم از کله از تو انیم نشست
چون نزلان کار دارم و چش	بکزان پیکار تو انیم نشست
بر بختدم پرده از رخسار تو	پرده بر رخسار تو انیم نشست
صحت یارم چو ی آید بیت	سپیش یا اخیا ز تو انیم نشست

مغربی را گفت منکر بر رخ

ز آنکه بی نظار تو انیم نشست

۱۰

آن رخت زهر زمان کن و حال دیگر در هر ساعت حال می نماید روی و سپاس روی هر کس بر روی دلبری و خود بخود و بر دست از خیال در عالم سر نقش و مثال روی و روی او هرگز نیاید و پیروی توان پذیرد کسی که در ظاهر نیست علی در جهان شال کشود و توانی شنیدن این حال خبر می رود نظر بر سینه آن ببرد و رو	لا حسیرم با تو هر دم و حال دیگر پیش از باب کلمات این گالی دیگر است از سود و غلظت و حالت غلطه حال دیگر است در و باغ هر کسی از روی خیال دیگر است سبک است و زهر زمان و نقل مثل دیگر است همه خیال او تو آن گان پروبال دیگر است سبک است آن گالی که باز هست حال دیگر است ز آنکه چیزی پسند او در حال دیگر است هر طاعت بدی و هر خطی حال دیگر است
در خطاب شود	
با و چشم تو نور و ستار و آب است و نیست محمد شکر غیر زلف چگونگی من هر آنکه تو بگوئی من می شنوی و نیست ز تو از کس که بشنوی میدان	در حال نیست پیش هر کس که بپوش چون که بگوید دل سکینت این عتاب است چون صدای تو ام نیست خطاب است چون با طهر تو توئی بر رخت نواب است

و اگر ز چشم و کان تبت گوی دلم	رجی تو سلب اعدا را عتاب
-------------------------------	-------------------------

دله نورا نه شب

<p>چو منت آید پس که بودم طالب دوست از برای او سیکردم کن ز زامون باز صفای چهره و عفت جاد استفا صحنای که در جوی سپیدان دارم نظر آنکه می بنداشتم کاغذ بودن پرده در شب تاریک نوش نور ز پیش استفا سر زانو در ذکر پادشاهان چون آفتاب درست نه دامن و آل نه دم یک تنگ خون ناله آفتاب شرقی از مشرق</p>	<p>هم تنم ز جان کشیدت هم چاکر باز دیدم آخر ابدا کشش که او باور وز فروغ مهر و پیش غم دل روشن زلفت کشیدش لی سگین را یکس آنچه کفایت می نمودم دیدم گم گشت مکار و لایق و دلاکر چشش در پیش یوسف منش زان کور جهان مهر است دیدم کاشو دم بدیم دست او در دست چو کمر او را در و در و نکل شران در دست</p>
---	---

دله طاب شران

<p>و اگر او چه نه پاشی شمع بیان پدید گشت و اگر از بر تاشا آمد از غلوت بروی گشت</p>	<p>و اگر هست از جلد عالم نمان پدید گشت تا چه عالم بدیدند شمع بیان گشت</p>
---	--

کر و در غم غمتی غم و جان بد گشت	آید چون آمد محبت ز جان بر طهر
مسد زان که بودی زان دوشان بد گشت	آید در عالم هم مشغولند و نام خوش
با که گشت نشستی خالی جان بد گشت	با که بر خود با هم در عالم شدند بد
گشت غم و در این اندوه بد گشت	گشت چنان چشم چشم و دلش گشت
خبر و با او در زمین و آسمان بد گشت	با که ز نو بهانه جان و اکسیر ایم
گر هزاران بد پوشیده هر زمان بد گشت	با که پس او را حواش کرد چنان دگر
بختی اندر سپهر مظهر و در بد گشت	با که بر وی دوی پستی پستی
بعد از آن که خواهی بخوان بد گشت	با که بر منبری را بخت آید

در ایض

ز است پاکت ظهور گشت	ای مانت محبت چو دشت
بهر زم شته زوار او طاعت	آفتاب رخسار جو تابعت
نفسی زده گشت پناخت	لب تو بر جهان موه گشت
سپش هر رخ تو چون ده است	جانا در محبتش و جوش آمد
و در زار و مسد که گشت	منش از دست جلا آمد

عالی را گیتی بود محمد	لب جان پروردگار
از چو شده عالی بقرانی	کر کرده چون نیک زکات
و آنچه او را پیش نیند	نخست عالم و مظهر
معزی آنچه عالمش نشد	مکس رسانست در آ

در تفسیر

گذشت حد نبوت رسید دور و لاه	تا حد حاجت شایسته است
نهایت ایمان بسیار است که گذشت	بر او لیا و بسبب اتم است
ز شرک روی تو عید کرده از خلق	نهادند تحقیق رخ بر اند است
این که خست نبوت در انبیا نیست	بیشتر است در مومنان است
هر آن صفت که ملک است غالب است	همان صفت بود اندک سپاه است
خویش را خاندان و متاع و عجب از	رسیدگاه با کمال و تمام است
و در رسیدگی به تمام و جامع است	بناهی که در راه اتم است
هر آنکه با زکوة است که پیش از	برش حد حلقه است
بسیار است نفسی زرا که کشف	هر آن حد است که از مغزی

<p>برادریست که او را نه افتخاست نه تنگی جو بر نهی که بود از میان ظاهر و باطن از دوست بر همه جا منافع و نایب نفعی در آن روز و تصور که نیست نه تنگی معلوم از طریق تحقیق و تدبیر دلی که پیش نظر کار و دنیا پاک گوشت از پی خود روزی ظهور کار و مظهر جامع بر روی در سپهر و موم صفات و نعمت خود از پس که مغربی باد و است کشتن نه صفات</p>	<p>مناسبت بر همه جا پیش دوست به میان چشم نیت و نیت و نیت از دوست بر همه جا منافع و نایب نفعی میان از غیر و از دیده است و حکایت نه از طریق محقق و نیت و نیت جو است پاک در موم است یکبارگی و نیت از پی سپهر و روزی ظهور کار و نیت بیرون ز عالم مدح و ذم مظهر و نیت صفات و دوست در دلی که نیت سر</p>
<p>و یکس که دیده و طلب و ساق است و یکس که حسن روی و نیت و نیت و بر لب و نیت و نیت و نیت از چشم او بر سر که نیت و نیت</p>	<p>هر نیت که در دل و نیت و نیت در حسن روی و نیت و نیت آن نیت و نیت و نیت از زلف او که نیت و نیت</p>

<p>خود هست که زبان بستان دوست را اگر دوست و حضور و پسته خاست عشق من هست آنکه مرا و زان دوست دل و غمونی شود که غمت است جو با غاب در مرغ هر دو ایست</p>	<p>خفتم که زاکرم مکر آن دوست بگوید غاب با من بختی از دوست نگذاشت حسن دلیت آنکه مرا و زان دوست کو در نسون خوشه گری با غمت است ای مغزی تو دین و دوست آنکه دوست</p>
<p>دل و غمت</p>	
<p>کین بوشش که از غم آن باده خورد این گل نام که هر غمتند شد کو چرخ بر دست و غراب از شب دو آن گیت که از غم آن بر ده گشت این مرغ نام که که غم بگشت بر عایس که دون که گشت بر در که او بس که غم بگشت یار بن ز جادوست که در غمتند</p>	<p>این بوشش که از غم آن باده خورد این دین دین نام که هر غمتند شد دل باده که با غم آن شب دو آن گیت که در گوش آن باده گشت این بوشش که از غم آن باده خورد این مرغ نام که که غم بگشت بر عایس که دون که گشت بر در که او بس که غم بگشت یار بن ز جادوست که در غمتند</p>

<p> در آب جات جهان موج است از سر تو گیت سب جان کردید غریبیت جهان از ورق و موج است از تشنگی آنرا که تو بند هستی بود از دید کاهی تو اندر رخ او دید پیدا شود خواب که این همه جانی از جانب او نیست جانی بحقیقت ساقی بعد باد و ز یک خم و دما شانه بود منبری اوست و یک </p>	<p> او میسر ناکر باد رود از سر است ذات جان بعد یک گشته زین است هر چند که او خود بهر خویش است در بادیه از دور که تپت سر است که در کسیت بر روی وی ز نور است اندر نظر دیده که پیدار خو است از جانب او باشد اگر از آنکه است و یک پس اوستی هر یک از سر است در هر طرف از ز کس دست است </p>
---	--

دل طالب شوا

<p> سنا و روشنی کاغذ و خاند است خود که چسبیر از کانیات او است از زلف و خال یکن بخش بر خورم از زلف و خال خالی و چسبیر است </p>	<p> از یک پس چرخ آن و هر یک است خراب جوهر از باد و شهاب است که زلف و خال یکن دایم دارد است و اگر زلف و خال یکن دایم دارد است </p>
--	--

<p> یک جهان بخسین بر داورم جهان دهر در دست مر بر تو بجز ناله سچکس مشکوید خروشش دلوله دگفت دکی جو جاع اگر زمان بخت گذشت دور در سل بگریختن از امر مغرب دارد </p>	<p> جهان پر دشت از لی بهار است ز خوش و خشن و دیای بکار است تو در جوی ششوی در جهان ناله است صد و نود آواز و ترانه است ولی ظهور و ولایت بدین زمانه است چه نیست گرا و خاندن خزانه است </p>
---	--

دین بخاریه ایس

<p> هر که طالب دیر است مکتوب نه است بر سفک خان در دین دل چن ده لیله در دین راه از دین طلب که کو هیچ نذر چیده و نیست برای آنکه گسند پاک خانه خود را ز من است که در کلمات چو سپهر نمونه است ز دیوار دست حسن </p>	<p> چسبیده است بقیعین کو نیست ولی چه سود که خشت چشمت چو نیست اگر چه در دین تو از دین زدند و نیست که نیست هیچ کسی که بداند نیست جهان به پیوسته و لم برین حال چار نیست خروش و دلوله و خوش و آه و نیست هر آنچه بر ورق کائنات گشت نیست </p>
--	---

فصل

بخت چهره من در نگر که سینه کو نیست	بخت دوست نظر کن پس خلافت
ز غم نیست که روش ز غم نیست	که غم نیست که روش ز غم نیست
ایضا	
ز دانش سخن ز نثری توان یافت	از دانش میان جز کر می توان یافت
شش جوان نثری گفت که چون قوم	چونکه بر سپهر روزی نثری توان یافت
شش ماه و نثری گفت که بر چرخ پیا	سود قد ز هر چرخ ماه و نثری توان یافت
چون بری بستم از سر و قدش گفت ع	این خواست که از سر و بری توان یافت
از سر زلف تو آید و لم بر سپیدم	گفت از آن کم شده بخیر توان یافت
باشد هم جو بستم سحری بی سر و پا	سحری بر سر کایش کردی توان یافت
نیت خالی نیتی روی تو از صحرای	چو رویت بجان جاده کر می توان یافت
گفته بودی که تو بر ما کوی بگریه	چون کریم که بخت ما کوی توان یافت
بر تر غم عشقت چری می گفتم	گفت چنان که باز بری توان یافت
در غم زلف تو جوان تو کوی لال	چو کوییت که دیار سری توان یافت
نزدی باشد و ای آینه صافی	سوی و در سپهر ز غمیان نظری توان یافت

<p> نشان بر پر تو خوبی است آفتاب رخت از آنکه مانع او را که اوست آفتاب رخت عجب بود که بود و غیر از این آفتاب رخت در آن نیست در آن بود و آفتاب رخت از آنکه بود و آن پس از آفتاب رخت از آنکه پس متالی بود و آفتاب رخت بخط خوب دو سه گیت از آن آفتاب رخت که دل در آتش و زنده است آفتاب رخت سوی چکشی رخت آفتاب رخت که تا بود مغربی ظاهر شد آفتاب رخت </p>	<p> نشان بر پر تو خوبی است آفتاب رخت از آنکه مانع او را که اوست آفتاب رخت عجب بود که بود و غیر از این آفتاب رخت در آن نیست در آن بود و آفتاب رخت از آنکه بود و آن پس از آفتاب رخت از آنکه پس متالی بود و آفتاب رخت بخط خوب دو سه گیت از آن آفتاب رخت که دل در آتش و زنده است آفتاب رخت سوی چکشی رخت آفتاب رخت که تا بود مغربی ظاهر شد آفتاب رخت </p>
<p>در نور آفتاب رخت</p>	
<p> سخت جانم که این کجاست گفت که این چو دو خواب نیست گفت در زیر لب که آب نیست گفت کاین کجاست آفتاب نیست </p>	<p> رخت خرم که این آفتاب نیست چو کجاست خواب و بستم دیده چونکه در پرتو خرم کجاست چونکه در آب روی خود را دیده </p>

<p>کرده با یکس روی خویش خطاب گفت با تو عجب سعادارم من در مشروط عیانم چنان آنچه پرسیدی از تو جواب بشنید هر رویش سخن می گفت</p>	<p>ببینی این منظر خطاب نیست اگر ترا حق تعالی خطاب نیست پرتو ذات من خطاب نیست گفت سایل که این جواب نیست تا بشن روی آفتاب نیست</p>
<p>خویش خرد باد روی دلی است دل مندان پرچ و تاب مندر گیش کم در سر زلفش ندانم دل یکا افتاد است هر کسی هست را می سوی او در نفس در یکویش هر که بر داند روی بدی که هر چه دل در طرفت بر آب دیگر می طاعت نبر روی باز گیش کجا در عالم سفری را گویی دل اندر خم جاکان است</p>	<p>مشوای طسره بند روی دلی است چو تاب مندر گیش روی دلی است یا که می سوی او روی دلی است را خدا در هر طرف زانوی دلی است چون بر روی آید در جوی دلی است ابر ویش آن قبله ابروی دلی است نه آنکه بی بی طاعت و نبر روی دلی است و در سیدان برای کوی دلی است</p>

ایستاد

بکسی روی ازین راز نمی آید گفت	خبر جان گفت بدین راز نمی آید گفت
اگر بکسی هیچ ازین راز نمی آید گفت	سرب عشق درین پرده ماسازی
آنچه او گفت با تو دانی آید گفت	عفت با من عشق با تو از میند
بیا و از آن سخن با ترسی آید گفت	چون ندارد دل تو فوسد گفتگی
آنچه گفت آن شب ملنا زهی آید گفت	زیر لب خنده ز ندان شود کنایه دل
پراو از پر و پر و از نمی آید گفت	نگار او را پر و پر و از نباشد هرگز
ببر پی ذوق ز گفت راز نمی آید گفت	ذات فعل لب و جام غم بخت را
مسحوق غمزه خازنی آید گفت	شیر آن طعمه را طار غمزه نام دارد
با تو سپرد دل دم ساز نمی آید گفت	سفری با دل و ساز جو سازند

دو کده پسین

کز جمله نو بان جهان کوی بر دست	این کرم بر پی چهره ندانم کرم بر دست
عینی است کز دزد شده کرم بر دست	کوی کلیم است که دارد در صفت
کس شکی نیستین ز آدم و حوا شمر دست	در انست آن گفت که از آدم و حوا

<p> چون غمخیز برقص نیست و جوهرش نیست زلفش دل خلق جهان بکشد آن کرد حسن رخسار من غایب است حسن نیست که زشت دل خود را بچین کرد هر که بر نقش مهر کشت نقش می مغزی از لب جوهر که می سخن </p>	<p> از پر تو در کوشش لب بکشد که فرست مانند زلفش که می باز و بسته باطل لبش تمام مصفا شد در دست در راه هوا جلد بکلی بسپار دست نقش رخ او که آنرا بسپار دست کوئی علم دنی عیب و روی دیگر دست </p>
<p> بسیار ساقی باقی بر زمین حادث جوهر زمین دلم غم نه زلفش بکشد زلفش شراب بکشد فغان فوج کر بکشد بوی باوه توان نرود باز زنده و کاش خیانت یافت زان مقام و فوج زده می دلا ز خود نظری کن بر دین زلفش بکشد هر که میس رندان بخورد شراب بکشد </p>	<p> می قسمم که تا در هم ز دستم آید کباب دیده بر دیان که نیست ز قوت کشش غرق طوفان جسام عالم بکشد که همان که نیست مست می و شاد که ادبوی حسین با دود فغان و شاد که مسیح کار نیاید زمره کافران و شاد شراب سود تکی بود ز نام خدایت </p>

<p>در شراب بخی روست خویش را بر سزای زمین بست بگرفت خویش</p>	<p>از آنکه با دانه پاست بر صفای تو نیست خوشا کسی که بود و بگرش خفید دواش</p>
<p>وله طایب شوا</p>	
<p>چو بگردان متناهیست دایما مستی چنان و هر چه در دست خویش دریا دل که حاصل در بارین نهایت است علاج در دو لم غر موج در پاست کسی که شوی بگوشتید ش از دنیا هر کسی زب زین عیال در و حسد زین محیط که عالم غیب است سر بلون و طهر اگر آب غنچه باشد هر آنچه مغزی از کایان محال کرد</p>	<p>حجاب و حدت در پست گشت علاج ز غفر کسب بجل غنچه خراج بود دایم با موج بحسب او مستی هر طرفه در در گوشتش بود و دوا و وقت یافت بر حقیقت معلوم یکی غیب رسد از وی گوهر تاج هرست جنب فرط و زنت مع علاج از اختلاف غریب انوار غریب بگرد و بحر عیش یکد زمان تاج</p>
<p>وله طایب شوا</p>	
<p>سوی که مودن باغلق الا صبح</p>	<p>صلای زنده دلان میرند جواب صبح</p>

کلید

<p>میدرسد دل طبع لایت و در جهان غار حاشیای آور از آن شراب که از دلی برون آید از آن می که به دوزخ و جهنم بخت هر دو جهان را از آن شراب پیش بر توانی می جریع فکر خرد هر که ساقی ازین باد و او دوست ز باو بر دل و بر جان مستی بی</p>	<p>کشت بر آب از وی نقد المصباح برای جهت روستای کن از وی از آن شراب که در جان دوزخ از آن می که در شمع و در روح که هست در دو جهان و بی بخت پیش هر مصباح کوکب مصباح هر که دست خود دینت در دکان می که هیچ طوطی ننگند اخراج</p>
<p>صبح طهور و دم زوایا پوشیده بود و در دوزخ جان و جهان خود نم زلف تو بر ملک نیستی لباحت که حق یک کشته گشت اجل و شور از جهان</p>	<p>هر خشت ز شرق آدم بدید چون با گشت سوی تو زده از زلف تو زهر کشی هم بدید یکدم دمید زانم عالم بدید یکروز ریخت جام تو بدید</p>

مهر و چشمتی غمزه مرد دلجو	هم از لب هم خوش تو هم هم بدید
بر هر دل که گشت جلال تو کو	بدی نه در خشم ما هم چید
تا شد یقین که شایسته گشت	دل نه از غم می از غم بدید
خوش شد آسمان و لایق شد	تا مغربی ز مغرب عالم بدید

دل طلب شود

کوهری از صبح دریای کران آمد بدید	هر چه هست و بودی با بدید
کوهری دیگر بر دهن نهفت بوی از طبع	کز ناله شمع منی مرد و جهان بدید
سبزه بوی از عطر نهفت پر دهن کوهر	کز صفای او جهان چشم و جان آمد بدید
چو که صبح و کوهر از دریا با شد روان	در جهان آن صبح و کوهر و کان آمد بدید
سبزه کی کز تر بر سپهر صحرانها د	کج خلق آشکار شد نهان آمد بدید
ای که می جیستی نشان نشان بخت گشت	چو نشان بی نشان از بی نشان آمد بدید
آنکه دایم از جهان و من کردی کنار	عاقبت با ما و من هم در میان آمد بدید
صد نه از آن که هر کس به در هر شکر	در جهان از صبح دریای کران آمد بدید
در بر آنکه نشناخته او را غیر او	صبح و دریا و دریا بس گشت آمد بدید

در دشتگاه که در هزاران هزار نیست	در دشتگاه که در دشتگاه که در دشتگاه نیست
در هر که سبکتر در دشتگاه نیست	در هر که سبکتر در دشتگاه نیست
یک یک که گشت یار و یک یک که گشت	یک یک که گشت یار و یک یک که گشت
نزد همی نمود چو دیا در صفت کرد	نزد همی نمود چو دیا در صفت کرد
با آنکه پر شده در عالم که گشت	با آنکه پر شده در عالم که گشت
از دست پرستی در عالم غافل نیست	از دست پرستی در عالم غافل نیست
س در جهان خانه که دایه مستند	س در جهان خانه که دایه مستند
چون مستندی بر آنکه بر آن گشت	چون مستندی بر آنکه بر آن گشت

در دشتگاه

بیم با هر سری هر که سپرد کاری که کرد	بیم با هر سری هر که سپرد کاری که کرد
بجان عشق آن که سپرد ز عشق هر که شد	بجان عشق آن که سپرد ز عشق هر که شد
هر که در دشتگاه زار و دوی با دشتگاه	هر که در دشتگاه زار و دوی با دشتگاه
هر که در دشتگاه دلاست که دیدنش بدو شد	هر که در دشتگاه دلاست که دیدنش بدو شد
هر که در دشتگاه دلاست که دیدنش بدو شد	هر که در دشتگاه دلاست که دیدنش بدو شد

برو کوس اگر بپسندان اگر بپسند که در هر شهر میانه ای خودی در کوه اگر پیش چون تو در هر کوش چای در اگر زلف او بر روی کوفتاری اگر در	عاشق در آن کوی که بخت بد بخت در شهر و دهانش خیزد او شش تنها بنا نیستی چید چشم شون و لب شاهزادی باشد که قمار بر بختش
در نور آمده است	
از فرخش حدقت جان پید از صفای رخ لوکون و مکان پید تا که از کون و مکان نام و نشان پید در جهان و لوله و شور و صفای پید بهری که بتم راز زبان پید از جوای قند کوک پسر و دل پید در جهان تا که از سود و زیان پید زیرین یکی دوزخ و آن و جهان پید هر شش از فکر ذات عیان پید	در عالم کشید من از شرق جان پید از خیره خود پاریانه خست نک و از کون و مکان نام و نشان پید بگشت و آمد لب شیرین چسب و خاشاک بگشت در آید غم نام لب جوای جهان تا که از انان پید فرودین از تر زلف و خوش گشت پید در خفا و غش گشت میانه غصه هر دم ذات جهان گشت عیان پید

<p>یارب آن روی چه هست که از چو آن در فرخ و رخسار خود کشیده کشند زهر</p>	<p>هر چه در کفم هست همه بود و نهان شد مهری ز جفت و چو کمان شد</p>
<p>دل خایب شاد</p>	
<p>پای خورشیدت هر دو نی باید نهاد فعل ناموز و نه ز سوزن نی باید شد</p>	<p>گر نهادی پیش ازین کون نی باید نهاد فعل ناموز و نه ز سوزن نی باید شد</p>
<p>بهر چرخ بودی پستی نعت چو نهاد هر چه دادون حق آمد پیش و دل آید</p>	<p>آنچه هست او را کم و افزون نی باید نهاد نام حق را هیچ بر دادون نی باید نهاد</p>
<p>آنچه کردی دست گردانید و کوهان بدین آنچه از دست از عالی نی باید گرفت</p>	<p>فعل کردش بدین کرد و نی باید نهاد و آنچه از عالی بود بر دادون نی باید نهاد</p>
<p>ما شاعران جز بر سوختن رسم دیگر است اول به نام زلفت و دل زان نی باید نهاد</p>	<p>بهر ایشان رسم دیگر کون نی باید نهاد پای خند شیر و چون نی باید نهاد</p>
<p>چون دل نه زلفت در دستان نی باید نهاد چون دل نه زلفت در دستان نی باید نهاد</p>	<p>دست بر دستان ناموز نی باید نهاد دست بر دستان ناموز نی باید نهاد</p>
<p>چون دل نه زلفت در دستان نی باید نهاد چون دل نه زلفت در دستان نی باید نهاد</p>	<p>دست بر دستان ناموز نی باید نهاد دست بر دستان ناموز نی باید نهاد</p>
<p>چون دل نه زلفت در دستان نی باید نهاد چون دل نه زلفت در دستان نی باید نهاد</p>	<p>دست بر دستان ناموز نی باید نهاد دست بر دستان ناموز نی باید نهاد</p>

در کلام خویش پیر و پندنی باید نرسد	نی حکیم دل ز نور خویش پیر و پندنی
تستی بر لبی و جبینی باید نرسد	سین عشق و دوست را لبی و جبینی
چون و چون در جسد بر چون نی باید نرسد	یا که جوخت که چون و که چون و چون
از زبان صبح بر نامونی باید نرسد	مغربی سپید بکر یکبار از امیش ازین

در طایب شراب

را دور چشم و گردن و لب دیگر دارد	دل بر نفسی مشرب دیگر دارد
هر هر جام کشید طلب دیگر دارد	یکشد بر نفسی جام دیگر از لب یا
هر زبان طلب او مطلب دیگر دارد	یست دل در دو نفس لب یک طلب
خالی و خط و گردن و لب دیگر دارد	نهادن و خزان بی لبی و خط و لب نیست
عرش فرخ و ملک و گوگب دیگر دارد	در جهان از لب هر سپهر دیگر است
بر سپهر و یک در سقا لب دیگر دارد	هر زمان و جان و گردن لب جهان سقا
بخوابی شب که تو دار شب دیگر دارد	بخوابی روز که منی بود شب روز دیگر
جسب هر طری کرکب دیگر دارد	دل سوار است ز لب و دهان و لب
گشت مسطر که لب دیگر دارد	محفوظ دل مغرب از لب است

سشس هر لوطه از لوی غایب	جلال زشام ابروی غایب
سرا زجیب پری روی بزد	سرخ از روی پری ده و سینه غایب
هر روز ان کنم هر دم کوب	اگر رویت هر دم آشنوی غایب
پیشانی زنم هر دم بگذاشت	و لم راره نه یکسو بی غایب
بهری سده هزاران در به بند	اگر زلفت هر دم می غایب
هر اندر خم جوکان زلفت	جان و جان دگر که بی غایب
خیال قامت بر طرف چشم	چو پروی بلب بوی غایب
نه حالت غارت ترک نه آید	اگر چه روی هند و بی غایب
بچشم مغزی آن غمزه است	هر آن سری که جادوی غایب

در این

دلی که دیشتم آن یار نکسار بر	اگر ام دل که نه آن یار نکسار بر
پیا دکار دلی دیشتم ز خفت و	نارنگ از جیب دوست یاد کار بر
اگر چه در دل سپیدین من زلفت	و سپیدین ز دل سپیدین من زلفت
زین غمزه در دل چون من نه زلفت	یک سر شعله دل چون من نه زلفت

هر خوش به نخست این کار کرد و کم که آید روی دست و پشت خیار جو در میان در آن حسنه کار کرد سروش بودم و با نسیه در کار کرد کنون جلد نه دل دارم و دل نه خوا نش این نام من از روزگار باز کرد جو آمد و میان رفت معنی از کار کرد	که تا پیش از آن که چشم از کار کرد مسافر چرخه او از دلم جدا کرد جو در گشت و گذار دل از کار کرد نرخ شکر کاری خوش به نسیه کرد به عقل و دوش و دل و کار کرد که دو دست نام و نشانه از کار کرد جو بود کار و کار از کار کرد
در طایب شوا	
ز قدس بر کسب آن آفریدند ز سپهر روی تو بانی عیان از اسطی که کوین و او غنا از چشم فتنه جوی و غریب از آن رخسار نقش خیا لب و دندان در جان آفریدند	ز رویت که تابان آفریدند پس اگر گفته سلطان آفریدند از آن خورشید فشان آفریدند از آن چشم قات آفریدند که بیتی آید جان آفریدند در و یا قومت و مر جان آفریدند

ز خط غرض دلو پیشش
نه بد مزق و نه بدانی جانوا
بو کس زلف و رخسارش نموده
برای جده کردن پیش روی
که تا از زلفش لوز نازد بندند
مرکز او صد که دیدار دارند
یکی را بهر طاعت خلق کردند
یکی از بهر ملکات موجود
بجوای جهان چون برگشتند
چو ستم جو پادری و دیگر کرد
کنه کردند بر حسری و اسفا
بظاهر ملک جستم آباد کردند
اگر تاباشد نموداری پیشش
چو حسین و شش را بهر دوا دارند

شب و صبح و شبستان آفریدند
که نور را در دستان آفریدند
بکلیستی کفر و ایمان آفریدند
جهانی را سپاهان آفریدند
یکی پس از پریشان آفریدند
مزین را بهر میزان آفریدند
یکی را بهر عیان آفریدند
که در بهر عنوان آفریدند
تا شاد را بهر پستان آفریدند
در دسپروی خرافات آفریدند
و به عالم راز اصفان آفریدند
بیاطن عالم جان آفریدند
جهان را از بیانی آفریدند
جهان را از نوبانی آفریدند

بر آفریدند

برای چلو دانسان باشند وند	برگشند چون پرواز رخسار
خود و دیای خاتون آتش بودند	ز شک عاشقان او گیسوی
هزاران درد و دمانی آیدند	برای عاشقان از مهر و شش
بر آن مستکر که بر آن آیدند	و میل خوشتن هم خوش بودند
بر آن مست و حیران آیدند	چو خود نور و باد و مغرب را

دل نوازانه شش

بر او ای جان بد به دل درید	ز پیش این دریا هر موج که برسد
جان و دل و جان از آب که گرسنه	ولی ز جسم جان سازد جان و دل
فرقی نشان کردن نیز جز نیست	جان و دل و جان از آرد و گران طعم
آن ملک بر آن کثرت بگذارد و دیگر	چون باد شده و جفت گرفت و لایق
ظلمت بجا ماند با نور که بسینه	جاسی که یقین آید شک را چه محبت
ز آن پیش که در این صفت در	ای مرد پایانی بگرز آن محبت
گروی که بر و که که غریب است	ز کشتن جان و دل در حال فروغ
ز آن محبت فتنه در موج ز	چون مغرب بر دل پروردگار است

با قاضی جو نخل دلی جون رطب رسیده	شاو تیان و ماه زمان عرب رسیده
جانبی لب رسیده جو جنبی لب رسیده	لب بر لب نهاد و آن گشت جنبی
ای ل پاکه مویشیش دوطب رسیده	جوانان تازه یافت لبم از لبان او
مطلوبه اگر که بجا طلب رسیده	عرب رسیده اگر که چه داشت تو از سفید
دین ملک نیم رو رسیده نیم شب رسیده	دین سلطه نه فرود گشت حاصل
هر رچی که آن کسی بی جنب رسیده	چون کسی بکشت نقدی بی قدر و قیمت است
هر که گیس رسیده ز راه او رسیده	چون حرکت او رسیده هر دو سیج رسیده
ای دوست کس بدست ز راه او رسیده	چون نسبت و نسب نشد و کی رسیده بدست
تالی سبب بجز آن کی سبب رسیده	چون داشت مغربی سبب مغربی ز راه

در ایض

کردن از تابشش و آب روان رسیده	یاقه از پر نور و یاقه جان رسیده
چون بدان دیده جمال و عیان رسیده	هر چه بدست زمان شود از دیده جان
از خود اولی اثر و نام نشان رسیده	هر که از تو اثر نام و نشان می آید
از جهان طلب آمنت جان رسیده	از زبانی و جهان به نشان گشت جان

ملک جو کویت که از خم جوکان است
حسن جمیع جهان در چشم می آید
به تنم که بطاعت نظری می کشند
هر چه بدست رخ دوست جوهر سفید
را که او سخت جان و دل مغزی است

روز و شب بی مردمی باقی اندک
چون که بروی تو چشمم گزینم
از لطافت تن من جدا جوکان بگرد
هم ز سپیدی خود با زلفان بگرد
مغربی در طلبش که جهان بگرد

در توبه و توبه

هر زمان خورشید از شرقی بریزد
دراز برای آنکه تا نشاند او را هر کی
صدور است او هر زمانی معنی دیگر شود
بر فیض جوی بار و بر زمین بگفت
چون بنا به آفتاب حسین او بر کاش
هر سفا هر چه ان شود ظاهر حال بودی
هر که شد از جان تمام آستان کوش
مغربی که سر برافشاند و کرده و آ

تا مهر افرازش مردم بویا و بگرد
تاست ز پیش مردم کسوت دیگر کند
سینش بر لطف از صورتی که بر کشد
آن زمین را آسمانی پرزده و خور کند
خورا و از روزگار هر خانه سر بر کشد
مردم مسلم را برای روی خود مظهر کند
مهرش را در ابرقت شده و هر که کشد
لطافتش بود بر هر که کشان هر روز

مغانت ذات کرم یار کی دلم	قشبان و نام روزگار کی دلم
که غرق کسیر تر او کنگار کی دلم	که کسکه سستی خود ایچ پویش
او که کیش بخزانگر دکار کی دلم	مر که کم شد دلم در کس کس کی دلم
مر که نار نیم ایل ناز کی دلم	مر که نور نیم ایل نور کی دلم
بروز مشهور او شهاب کی دلم	بر من زهره جهان غنچه خورشید
مر که مست تو دم به کشتیوار کی دلم	مر که غیبت شد م حریف کشتیوار
خدیجه سیر کی صد بزرگی دلم	بشیش تنگی کی دیدم بزرگی دلم
مر که رسته ام از هر جادگی دلم	کسی ایر دل و جان فتن بود
کسی که هست کسیر جبار کی دلم	ز مغزی با شری که جبار کون بود
دل نواز می شود	
بکس رخ خویش بخارم کمران شد	جون بکس رخ دوست در آید میان شد
عالم صبر پر دلو و شور و فغان شد	شیرین لب او تا که گشت ار در آمد
آه و جاشای جهان چین جهان شد	جون حسرت نام تاشای جهان کرد غمت
پوشیده جان نقش بر آینه میان شد	بر نقشش که دوست بر نقش بر آمد

هم گشت خود گشت زور و دشت خود زور	هم بین چنین آدم دوم بین همان شد
بای هم سپم آمد و بای بگی جان	بای هم سپم آمد و بای بگی جان
رو بوی جان سرور و نهش بود و آن گشت	هم سپم و روان بر لب هر چوی روان
هم پرده بر انداخت ز رخ کرد و سپید	هم پرده ما خود گشت و پس پرده نهان
همی مغربی آن یاد کوئی نام و نشان	از پرده بر آن آمد و بانام و نشان
ایستاد	
رخت مردم جامالی می نماید	رخت بین خود شالی سیب نماید
مرا طایوس نیست هر زینتی	ز تو پری و بای سیب نماید
جهان را کالاست بسیار	انسان مردم کالی سیب نماید
بختی بکشد هر خط و دل	دلم را طایوس و خالی سیب نماید
کسی بر جسیخ دل اند بید	کسی همچون طالی سیب نماید
مرا هر ذره از ذرات عالم	بنوراء و خالی سیب نماید
جهان بر عارضت چون خط و خال	بر و چون خط و خالی سیب نماید
ز خط و خال کجاست کان	بجسم جان خیالی سیب نماید

چشم معرک غریبی حال است

کسی گوید بحال سبب ما بد

دلگه تکه پس بره

کز جانب ما ذلت و نیاز باشد
به پیش ما ز تو گر ما نیاوریم نیاز
بشن است مظهر زب و حسن تو و علم
رسوز عاشق چاره است ساز باشد
ای شو و تحقیق میان جمال ضیعت
لوی در دل خیزد و دست زانکه چای
تو از شتی توان از کسی و طلب سبب
به پیش مثل کو و قضای عشق که آرا
رای این لیل بیار به نسبت تو کنوی

جمال روی تو هیچ غرور ما ز شای
سیان عاشق و معشوق است ساز
لباس حسن تر از این طراوت
جمال ساز اگر است سوز ضیعت ساز
اگر مظهر هر همیشه مجاز باشد
از آنکه در دل محمود خریار باشد
اگر چنانکه و لا ارام دل تو از شای
استیبول می کنند آنکه عشق ساز
چه چاره سازم اگر یار چاره ساز

ایضا

دل همه دیده شد و دیده دل کرد
قطع چون خود و هر دو جهان کرد

تکرار دل و دیده ز تو حاصل کرد
ساز تا که زمانی ز تو حاصل کرد

سببی که رسید سوی ازل بحر ازل	سلسله ساکن آن بحر ساحل کرد بد
نعلی بسته ازین دیدن پایچ نیست	ماه کن که جویی کرد منزل کرد بد
ل دیوانه ز خمیر سر زلف تو بود	هم بر خمیر سر زلف تو عاقل کرد بد
قبت کرد دوران بند سلاسل آرم	عزاکر چه در ایچ بند و سلاسل کرد بد
رد و پستان و غریب و تیل پر فرو	سپش یکنگ و فو نهی تو چلی کرد بد
د بر دار نوح ناگردان حل کرد بد	هر چه بوسن ز سر زلف تو مشعل کرد بد
دلم آینه کامل رخسار و نیست	ملکس از اوار زلف تو جام غافل کرد بد
وی بار دی تو آورد از آن بکشد	هم ز تو اوج زلف تو ک قابل کرد بد
هر که از محامل دین نیست نظر کامل	اندکی از نظرس اوست که کامل کرد بد

وله طایب شراب

مر ابقه و قنای حقاری باشد	ز نام ملک و غنائک و عمارتی باشد
مدام باده توحید میخوردم زانو	اگر این شراب مرا خوشگوار می باشد
مراج کبکی این باده بر نمی باشد	ولی مزاج مرا سازگار می باشد
میان کون تو اسش در کنار می باشد	عفی الله و ادم مرا نور کسار می باشد



دلی که هست و دارم ز دونه دارم
دارم مرکز تو خجسته و دور
خدا و خجسته و دور که توانند
دست خجسته و دور که توانند
خجسته و دور که توانند

خجسته و دور که توانند
خجسته و دور که توانند
خجسته و دور که توانند
خجسته و دور که توانند
خجسته و دور که توانند

خجسته و دور که توانند
خجسته و دور که توانند
خجسته و دور که توانند
خجسته و دور که توانند
خجسته و دور که توانند

خجسته و دور که توانند
خجسته و دور که توانند
خجسته و دور که توانند
خجسته و دور که توانند
خجسته و دور که توانند

که جان من سیر می رازد و عالم بگریزد	در حسرتیم منم منم خودم منم منم منم
-------------------------------------	------------------------------------

در ایستادن

تو که جوهر شیشه ای هستی که شعله شعله می کنی	ولی هم در فرخ طبعی منم منم منم منم
تو که نیست رویت در بزم نور خورشید و یاقوت	مقانی که بود در نور خورشید و یاقوت
تو که رنگ تو کجاست و دنیا دور دور تو می رود	که اندام منم منم منم منم منم منم
تو که نور شیشه ای هستی که فتور و شعله می کنی	که چون خفاش از نور شعله می کنی
تو که پست و پایت کجاست که در عالم می آید	که مرد و دل او دایم ز نور خورشید و یاقوت
تو که در وجود تو که در عالم می آید	هر کس که در عالم می آید
تو که جامع خفاش از نور خورشید و یاقوت	که در طبع منم منم منم منم منم
تو که پست و پایت کجاست که در عالم می آید	هر کس که در عالم می آید
تو که در وجود تو که در عالم می آید	که در طبع منم منم منم منم منم
تو که جامع خفاش از نور خورشید و یاقوت	که در طبع منم منم منم منم منم

در طایب شواهد

که با این در اندام منم منم منم منم	مجدد از غم و شادی و کفر و دین
که در کفر و دین منم منم منم منم	که زلف و روی تو منم منم منم منم